

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۳، ۲۹:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۱

سروش ابرویی بالا انداخته چشم از درِ اتاق گرفت و به صورت لوچ شده‌ی من خیره شد.

\_ کسی نیومد برای سؤال و تحقیق؟ بازجویی شدی؟

ملحفه رو میون انگشت‌های کوچک و لرزونه گرفته و بالا کشیدم به طوری که گردنم رو میپوشوند.

لبم رو تر کرده سرم رو خاروندم.

\_ دو نفر اومدن، چند تا چرت و پرت تحویل دادم اونا هم رفتن!

هر دو ابروش رو بالا انداخته، همون طور که جلو می‌اومد؛  
آروم پرسید:

\_ خب چی شد.

انگار درگیر تر از من بود روی این قضیه!

چرا این سؤال رو میپرسید؟

به دست‌های قلاب شده‌اش خیره شدم و با صدای خفه  
ای، زیر لب زمزمه کردم.

– واقعیت رو نگفتم.

روی صندلی کنار تخت نشست، صندلی رو جلو تر کشید  
که صدای کشیده شدن پایه‌ی صندلی روی زمین باعث  
شد چشم ببندم و دست هام رو از ملحفه بردارم.

– یعنی در مورد نرگس چیزی نگفتی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با صدای تقریباً آرومی  
پچ زدم:

– نه!

شبيه مامور های بازجویی شده بود. حتی انگار خودشون  
بود!

دستی روی ته ریش هاش کشیده، زیر لب؛ «خوبه»  
آرومی زمزمه کرد.

و من هنوز فکر می‌کنم که طرف نرگسه، هر چند نیاز  
نیست طرف به طرف باشه!

به سرم متصل به دستم و بانداژ دور مچ دستم خیره  
شدم.

– چرا پرسیدی؟

و من کنجکاو تر از اون!

به پشتی صندلی تکیه داد، پا روی پا انداخته با لحن  
بیخیالی جواب داد:

– نمیدونم، همینجوری!

قانع کننده بود، حداقل برای منی که فعلا باید به چیزهای  
مهم تری فکر می‌کردم.

موهای جلوی چشمم رو عقب فرستاده «آهان» کوتاهی  
زمزمه کردم.

\*\*\*

صدای کلافه نرگس، باعث شد اخم ریزی روی پیشونیم  
شکل بگیره.

\_ من ازش معذرت خواهی نمیکنم!

خب به جهنم، دختره‌ی عقده‌ایه مریض.

بردیا رو ندیدم، یعنی نمیخواست صورتش رو ببینه؟ و باز  
هم مهم نبود.

با این که مهم ترین چیز توی دنیا، بردیا بود.

سروش عصبی روبه نرگس غرید.

\_ با بلایی که سرش آوردی باید خم شی و پاهاش رو  
ببوسی!

حرف سروش باعث شد من متعجب ابرو بالا بدم و  
نرگس از کوره در رفته، نیش تلخش رو بار دیگه بهم  
هدیه کنه.

\_ برو بابا این دختر از سگ کمتره بعد میگی چیکار کنم؟

اینکه میگن این دختر دهاتی خواهرمه بزرگترین تقاصه!  
دهاتی! هرچی که بودم، دهاتی که نبودم.

بی خیال سر تکون دادم.

الان بی جواب گذاشتن فردی پست مثل اون بهترین  
گزینه بود.

سروش صورت برگردونده بهم خیره شد، سرم رو پایین  
انداختم، نگاههاشون روی بدنم سنگینی میکرد.

با دیدن خجالت زدگی و پایین انداختن سرم نفس  
عمیقی کشیده جلو رفت و روبه روی نرگس ایستاد، از  
برداشته شدن نگاهش که مطمئن شدم، دوباره سر بلند  
کرده؛ میخ حرکاتشون شدم.

زیر دندونهای کلید شده، با عصبانیت غرید.

\_ معذرت خواهی میکنی یانه!

نرگس سر بلند کرده، بیخیال و غُد جواب داد:

\_ نه!

سروش لبخندی زده، پلک هاش رو روی هم فشرد.

داشت چیکار می کرد؟!

تا وقتی که دست نرگس رو کشید به جلوی پام پرتش  
کرد و این سؤال هنوز توی ذهنم، داره چیکار می کنه!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۴، ۰۳:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۲

با تعجب به نرگس، که جلوی پام افتاده بود خیره شدم؛  
زبونم رو روی لب هاش خشکیده ام کشیدم.

اخم داشت، وحشتناک بود و چهرش عجیب درهم!

نگاهم رو بالا آورده به صورت عصبی و سرخ شده ی  
سروش دوختم.

داره چیکار می کنه!

و فکر می‌کنم به این که بردیا عمرا همچین کاری می‌کرد.  
زیر دندون‌های کلید شده با صدای عصبی و بلندی غرید:  
\_ زود باش معذرت خواهی کن!

نرگس با حرص، دستش رو روی کفِ سرد گذاشته با  
صدای عصبی درحالی که آرنجش رو میمالید و چشم‌های  
قرمز شده‌ش رو بهم دوخته بود، غرید:

\_ مثلا معذرت خواهی نکنم چی میشه؟

ابرویی از این شجاعت و پروویی‌اش بالا انداختم، هنوز و  
در این حال بازم زبون درازی می‌کرد؟

یا اون خیلی بی پروا بود یا من خیلی ترسو و این می‌شد  
نقطه مخالف منو خواهرم.

نفس عمیقی کشیدم، سرپایین انداخته دست‌هام رو توی  
هم قفل کردم.

با صدای آروم زیر لب زمزمه کردم.

\_ نیازی نیست!

سروش عصبی نگاهم کرد، از نگاهش دلم نلرزید، از این  
مرد وهم نداشتم؛ شاید چون مثل بردیا خوی وحشی‌اش  
رو نچشیده بودم.

شاید چون نبود مثل بردیا و بی دلیل آدم رو متهم  
نمی‌کرد.

بدون توجه به نگاه عصبی‌اش خم شده دستم رو روی  
شونه‌های افتاده نرگس گذاشتم. با این کارم لرزید،  
اهمیتی ندادم.

اون از من متنفر بود. ولی به جهنم!

صدای مهاسا، باعث شد سرم رو بالا بگیرم و چشم از  
نرگسی که پهن زمین شده بود بگیرم.

\_ نرگس از خواهرت معذرت خواهی کن!

نرگس دستم رو کنار زده با عصبانیت از زمین فاصله  
گرفت.

مهاسا می‌خواست این طوری مادری کنه؟!

مادری اون چند سالی که نبود رو؟!



راستی بردیا کجا بود؟!

صدای عصبی و پراز حرصش باعث شد چشم ببندم و  
بختم رو لعنت بفرستم!

\_ من اشتباهی نکردم که بابتش معذرت خواهی کنم!

با صدای بردیا دستم رو روی زانوام گذاشته بلند شدم  
موهام رو کنارزدم و به طرفش برگشتم.

حلال زاده!

و من هم چنان با دیدن قامتش دلم می لرزید، ولی نه از  
ترس؛ شاید به خاطر حسی که توی قلبم لونه می کرد و  
بهش می گفتم، عشق!

\_ معذرت خواهی کن نرگس!

قلبم تند تند میزد، کف دستم عرق کرده بود و سرم  
درحال انفجار بود.

هیچکس مهم نبود، خواسته‌ی هیچکس ولی بردیا!

این همه می خواستن نرگس از من معذرت خواهی کنه؟

بردیا دستش رو توی جیب شلوار پارچه‌ایش که اندامش  
رو جذاب تر نشون میداد فرو برده با صدای بم و  
مردونه‌ای گفت:

\_ یه معذرت خواهی هم نمیتونی بکنی؟ بی دلیل  
دزدیدیش!

نباید معذرت خواهی کنی؟

چونش لرزید، با صدای دلخور و بغض آلودی لب زد.

\_ بب... ببخش!

مع... معذرت میخوام!

و من می‌تونستم درکش کنم چون حس هامون مشترک  
بود.

پوزخند زدم، خواهر بودیم و حس هامون مشترک!

لبم رو داخل دهنم بردم، چیزی برای گفتن نداشتم و تنها  
به نگاه کردن بسنده کردم.

نرگس با گریه و زاری نگاهی به همه انداخت و از پله‌ها با  
دو بالا رفت.

مهاسا به راه رفته‌ی نرگس خیره شد، نگاه غمگینش رو  
به صورت آشفته و شرمگینم دوخت.

\_ بیا بالا باهات حرف دارم!

°عشق اجبـ°ـباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۶، ۴۲: ۱۳]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۳

ابرویی بالا انداختم.

و من هنوز قصد سروش رو از این رفتارهایی که تا الان  
نه از عموم سر زده بود و نه از بردیا رو نفهمیده بودم!

چیکارم داشت؟!

بردیا که همسرم بود به این خوبی هوای من تنها رو  
نداشت.

البته همسر من نبود! اون من رو خریده بود و بدون این که  
نظرم مهم باشه عقد کرده بود، عقد غیابی!  
به بدترین شیوه بهم تجاوز کرده بود و باعث شد بچم  
از بین بره، بچه‌ای که طعم زندگی رو نچشیده بود.  
نفس عمیقی کشیده، چشم هام رو توی حدقه چرخوندم.  
بیخیال! به سمتش حرکت کردم و شاید اون بهتر از بردیا  
بود!

با صدای خفه و ضعیفی، روبه مهاسا که هم چنان  
نمی‌تونستم قبول کنم مامانمه؛ لب زدم:  
\_ بریم!

بردیا بی حرف نظاره گر بود، چرا چیزی نمیگفت؟  
میخواستیم بشنوم صدای مردونه و خوش طینش رو...  
و خب هیچی براش مهم نبود که بخواد این جا هم حرف  
بزنه و ازم حمایت کنه، حامی باشه!  
\_ میخوای چی به نازگل بگی؟

با صدایِ طاهر سرم رو پایین انداختم، حسِ اینکه  
حواس‌ها به سمتم بودن و مرکز توجه بودم آزارم میداد و  
استرس به جونم افتاده بود.

کاش تموم می‌شد این بازیِ لعنتی.

مهاسا با لوندی ذاتیش که باعث شده بود سنش رو کمتر  
نشون بده، با صدایِ آروم و ظریفش زمزمه کرد.

\_ هرچی که باید نازگل بفهمه!

طاهر سری تکون داده به صورت کنجکاو و آشفته‌م خیره  
شد.

ته نگاهش چیزی بود که نمیفهمیدم، و دلم هم  
نمی‌خواست که بفهمم. هرچی که بود انرژی منفی ازش  
دریافت نمی‌کردم و جای شکر داشت!

دست‌هام توسط دست‌های مهاسا گرم شد، سرم رو  
پایین انداخته به دستم که میون انگشت‌های سفید و  
کشیده مهاسا گره خورده بود خیره شدم.

دستم رو با آرامش کشید و به طرف پله‌ها حرکت کرد،  
مثل یه فیلم ترسناک که موقع لحظه حساس سکوت  
حکم فرما میشه الان هم همین بود!

یا شاید سکوت قبل طوفان بود!

با قدم‌های بلند از روی پله‌ها دنبال مهاسا کشیده میشدم  
و نمیتونستم لب از هم باز کنم و حرفی بزنم، خجالت  
می کشیدم و دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم!  
به راهرویی که اتاق مهاسا اونجا بود رسیدیم، نگاهش  
روی درِ اتاق نرگس گره خورد؛ نفس عمیقی کشیده  
سرش رو تکون داد و وارد اتاقش شد.

هرچی که بود، دخترش بود! سال‌ها پیشش بود و برایش  
مادری کرده بود.

نه منی که از همون بچگی بی پدر و مادر مونده بودم!  
\_ درو ببند!

به اطراف اتاق نگاه کردم؛ اتاقش بزرگ و دل‌باز بود.  
پوف کلافه‌ای کشیده به عقب برگشتم و درِ اتاق رو بستم.

بین یک مشت خلافکار چیکار میکردم؟ سرنوشتت چی  
میشد؟ من چطور دختر مهاسا، و خواهر نرگس بودم؟  
و واقعا هم نبودم، نمی خواستم این رو قبول کنم!

– بیا بشین

روی پا ایستادم، چشم توی حدقه چرخونده کج خندی  
زددم.

نمی خواستم کنارش باشم، انگار تازه تازه داشتتم زبون باز  
می کردم.

– راحتتم، حرفت رو بزن!

از لحن دستوریم و جمع نبستنم اخم کوچیکی روی  
پیشونیش نشست اما به خودش اومد و ظاهرش رو حفظ  
کرد.

خب، هنوز نتونسته باهام گرم باشه و شاید ازم بدش  
میاد.

دستی به موهای بلوند و بلندش کشیده نفسش رو پر  
صدا بیرون داد.

\_ نمیخوام مقدمه چینی کنم پس میرم سر اصل مطلب!  
نگاهم روی لب‌های از هم فاصله گرفته‌اش سر خورد و  
تمام وجودم گوش شد برای پی بردن به حقیقت...  
شاید چیز دیگه‌ای می‌خواست بگه، اتاق رو ترک  
می‌کردم؛ ولی خودم هم بی میل نبودم به فهمیدن  
حقیقت!

صدای خفه و پرحرص مهاسا باعث شد برای دقیقه‌ای  
جفت ابرو هام بالا بره.

\_ یه روز که برمیگشتم شنیدم یه مرد جذاب توی باندمون  
عضو شده، قبلا برای عضو گیری محدودیتی نداشتیم؛  
چون هیچ نهادی توی باندمون نفوذ نکرده بود.  
وقتی وارد خونه شدم چشمم به مردِ پرجذبه و خوشتیپ  
افتاد، نمیدونستم کیه!

و من الان می‌خوام بگم به من چه که کارهای کثیف  
شما از چی قراره!



– حتی دلیل نگاه مرموز و رمز آلودش رو درک نمی‌کردم اما  
از اون لحظه که دیدمش به فکر شب و روزم تبدیل شد!  
باز هم می‌خواستیم بگم به من چه!  
نفس عمیقی کشیده به طرف پنجره قدی اتاق رفت و  
پشت به من ایستاد.

° عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۷، ۲۷:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۴

با مکث کوتاه و پشت به من با صدای لرزون ادامه داد.  
– نمی‌خواهم زیاد خسته‌ت کنم، پس وارد جزئیات نمی‌شوم.  
به دور از چشم پدرم بهش نزدیک شدم، یکی از  
عضوهای قابل اعتماد پدرم بود.

وارد رابطه عاطفی شدیم، شبی که مست بود بهم تجاوز  
کرد، تجاوزی که باعث شد حس‌های خوبم مثل یک ورق

برعکس بشه، من شاد یک باره غمگین و گوشه گیر  
شدم!

وقتی متوجه شدیم که باردارم به بابام واقعیتو گفتیم، ولی  
بد رفتار کرد.

منو از خونه‌ش بیرون کرد، چرا؟ چون من بابت جریان  
نرگس تویخ شدم ولی خب! بخشیده شدم.

صداش می لرزید، صدای خش دارش باعث شد ابرو هام  
درهم بره، هرچه که بود مادرم بود! چه خوب و چه بد!  
دستش رو روی موهای لخت و بلندش گذاشت؛ نفس  
عمیقی کشیده با صدای آرومی لب زد.

\_ از خونه‌ی پدرم بیرون رانده شدم، بدون اینکه بخوام!  
نباید دم میزدم، حرفی که میزدم باعث میشد نابود بشم  
اونم به دست سیاوش!

رفتم، به همراه سیاوش از خونه‌ی پدریم بیرون زدم.  
وقتی رفتم فهمیدم که سیاوش برای نابودی خونواده‌م  
اومده بود، فهمیدم یکی از سرگردهای لایقه، زیرش

شکنجه شدم حتی باوجود طفل بی گناهم عذاب  
میکشیدم. چرا؟ چون به حرف اون؛ دختر مافیا بودم!  
ازش متنفر شدم، برام اهمیتی نداشت وجودش...  
شبى که درگیر عملیاتش بود از بین رفت و کشته شد!  
اون شب، زایمان کردم. یه دختر به دنیا آوردم؛ دختری که  
حاصل تجاوز وحشیانه‌ی پدرش بود!  
به طرفم برگشت، نفس عمیقی کشیده به خودش مسلط  
شد. بدنش می لرزید و باعث میشد اخم به ابروام بیاد.  
دستهاش غیر ارادی می لرزید.  
موهام رو پشت گوش انداخته لبم رو با زبونم تر کردم و  
کنجکاو پرسیدم:  
\_ حالت خوبه؟

سرش رو به معنی «آره» تکون داد.

نفس عمیقی کشیدم، پاهام در اثر ایستادن زیاد بی رمق  
شده بود. حس سراپا موندن نداشتم پس به طرفش قدم

برداشتیم و روی صندلیِ رو به بیرون نشستیم، منظره‌ای که  
با شیشه‌ی قدی قابل مشاهده بود لذت‌بخش بود!  
با نشستیم بازدمش رو پر صدا بیرون داده کنارم روی  
صندلی نشست.

دست‌های سرد و عرق کرده‌اش رو روی دستم گذاشته با  
صدای آرومی گفت:

– به‌زور و اجبار به اینجا برگشتم اما اجازه ندادن بچه‌ای  
که از سرگرد با نفوذی بود رو بیارم، مجبور شدم اونو به  
یکی بسپرم، به کسی که مواظبش باشه ولی مواظبش  
نبود!

من مجبور بودم جگر گوشه‌م رو به یکی دیگه بدم تا  
توسط چند گرگ دریده نشه.

انگشت‌های شصتش صورت بهت زده و آشفته‌م رو قاب  
گرفته با چشم‌های سرخ و لباب از اشکش بهم خیره شد.  
سؤالی توی ذهنم پرسه زد؛ این حرف‌ها به من چه ربطی  
داره؟

دستم رو محکم فشرد، چشمش رو به آرومی باز و بسته  
کرد؛ لبهای رژ شده‌اش رو از هم فاصله داد و با صدای  
آروم لب از هم باز کرد.

\_ تو دختر من و سیاوشی!

دختر مافیا و یه سرگرد!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۷، ۲۷:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۵

از حرف‌هایش ماتم برد!

دختر سرگرد بودن افتخار داشت! اما دختر مافیا خوب

بود؟ نبود!

لبم تکون میخورد اما کلمه‌ای حرف میون لبم خارج  
نمیشد، صدام قطع شده بود و چشم‌های نیمه بازم باعث  
شده بود هوشیاری‌ام رو از دست بدم.

با دیدن حال آشفته و هول زدهم بلند شد، با گفتن  
واقعیت چه تغییری میکرد؟ سال‌های حقارت و مثل کوزت  
بودنم رو جبران میکرد؟ کمبود داشتن مادر روی دلم موند،  
نگاه پر حسرت‌م بین بچه‌های همسن و سالم دائم در  
گردش بود!

به سختی لبم رو از هم فاصله داده با صدای آروم و  
ضعیفی زمزمه کردم.

\_ نرگس چی؟ پدر نرگس کیه؟

چشم‌هاش رو روی هم بست و با صدای آروم، انگار از ته  
چاه اومده باشه زیر لب زمزمه کرد.

\_ پدر نرگس طاهره!

متعجب و متحیر نگاهم روی صورتش می‌چرخید، چشم  
های بهت زدهم رو از صورتش می‌گیرم و به دیوار روبه رو  
چشم دوختم، مگه ممکنه یک زن انقدر خوش‌گذرون  
باشه؟

لب‌های خشکیده‌م رو با زبونم خیس کردم و زیر لب با  
صدای ضعیف و خش‌دار زمزمه کردم.

– یعنی چی؟ طاهر و شما؟

چشمم رو بستم.

این واقعیت‌ها توی ذهن من شونزده سال نمی‌گنجید!  
بریده بریده با صدای لرزون لب زدم.

– شما ازدواج کردین؟

مهاسا دستش رو روی دست‌های یخ‌کرده از استرس و  
تعجبم گذاشته بالحن آرومی گفت:

– بچه بودم... توی عالم بچگی به طاهر دل بستم!

رابطه‌ی ممنوعه‌ای که داشتیم حاصلش نرگس بود!

با درد چشمم رو باز و بسته کردم، چشم‌های لباب از  
اشکم رو به صورت سفید مثل گچش دوختم و آشفته و  
سرگردون گفتم:

– یعنی من و نرگس هر دو حاصل هوس بازی مادرمون  
هستیم؟

ما... ما حروم زاده ایم؟

دست مهاسا، کسی که ادعا داشت مادرمه روی گونه‌م  
نشست. گوشم از شدت سیلی زنگ میخورد و لپم گز گز  
میکرد، این سیلی حقم بود؟! حق منی که جز واقعیت  
چیزی نگفتم!

صورت کج شده رو به سمتش برگردوندم، چشم‌هاش  
سرخ شده مثل گرگ وحشی بهم خیره بود؛ مگه دروغ  
میگفتم؟ حاصل هوسبازی بودیم و بس!

دستم رو دوطرف دسته‌ی صندلی گذاشته با تعلل بلند  
شدم، کمرم رو صاف کردم.

روبه رو اش صاف ایستادم و مردمک چشمم روی اندام و  
اعزای بی نقص صورتش چرخید.

– مادری برام نکردی، الان با گفتن واقعیت میخوابونی  
تو گوشم؟



لبم رو خیس کرده بغض دار و لرزون ادامه دادم.

\_ مگه همسن و سال های من بی دغدغه زندگی نمیکنن؟

چرا باید این همه سؤال و چال و چوله تو زندگی من

باشه؟

چرا من باید با این واقعیت ها دست و پنجه نرم کنم؟!

قطره های اشک از چشمم چکید گلوام خس خس میکرد و

بغض راه نفس کشیدنم رو ازم گرفته بود.

\_ چیکارتون کردم؟ چرا حقم این زندگی پر هلاکته؟

باید مدام دست و پا بزنم که توی منجلااب دروغتون غرق

نشم؟

دم و بازدم کردم، لبهامو از هم فاصله دادم که مقداری

انرژی وارد بدنم کنم. مثل ماهی بیرون رفته از آب، برای

دریافت اکسیژن دست و پا میزددم.

صدا زدن های مهاسا باعث نمیشد توان حرف زدن بهم

برگرده، نازک نبودم و نیستم! اما این حجم از راز برای

من چند سال سنگین بود، نبود؟

با زانو روی زمین افتادم، گردنم رو چنگ زدم برای  
دریافت مقدار کمی اکسیژن!  
حالم بد بود و روبه موت بودم.

جیغ مهاسا توی سرم زنگ خورد، صدای باز و بسته  
شدن در باعث نشد برگردم و فردی که وارد شد رو  
بینم.

مرگ چیزی غیر از این بود؟

بوی عطر آشنایی توی بینی‌م پخش شد، چشمم رو بستم  
و بوی خوش عطر تلخش رو توی ریه‌هام فرستادم.

راه نفسم بهتر شد اما کامل آزاد نشد!

دستی دورم پیچید و مثل پر کاه بلندم کرد، آغوش گرم و  
پر امنیتش برام بوی زندگی میداد.

پنجه‌های بی‌رمق و بی‌حس دور یقه‌ی لباسش نشست.  
لب‌های خشکیده و کم‌جونم رو از هم فاصله دادم.

\_ ب... بر... بردیا!

زن... زندگی پر آرمش با تو... تو... رو میخ... میخوام!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۸، ۵۷: ۱۰]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۶

لبهام خشک و زبونم به سقف دهنم چسبیده بود.

انگار هیچ آب رسی توی دهنم انجام نمی گرفت. نفسم به

زور بالا می اومد

قفسه‌ی سینه‌م بالا و پایین میشد ولی انگار نفس برای

بالا اومدن ناز می کرد!

نفس‌های عمیق و پی در پی نشون از نداشتن اکسیژن

کافی بود!

دل‌م می خواست همین الان همه چی تموم بشه، یه خواب

راحت و بی دغدغه!

حلقه‌ی دست‌های گرم و مردونه‌ی بردیا دور جسم نحیف  
و بی‌جونم تنگ‌تر شد، سفت و سخت در آغوشم گرفت و  
من نفس کشیدن برام سخت‌تر از قبل شد!

سرم رو توی سینه‌ی ستبرش فرو بردم و عمیق نفس  
کشیدم بوی تنش رو.

دل‌م برای بوش هم تنگ شده بود!

بویدم و فهمیدم که زندگی واقعی یعنی بردیا!

حتی اگه وحشی‌ترین مرد روی زمین بوده باشه، اون  
یکی از بهترین‌ها بود!

احمقانه بود اما عاشق بودم، زجرهایی که کشیدم برام  
مهم نبود و تنها می‌خواستم کنارم باشه!

بوی تنش آب میشد روی آتیش دل‌م...

توی آغوشش و روی دست‌هایش لرزیدم، دستی که کمرم  
رو نوازش میکرد باعث شد چشم ببندم، توی خلسه‌ای از  
آرامش فرو رفتم و برای لحظه‌ای بدی‌ها و سختی‌های  
زندگیم رو فراموش کردم.

کاش الان هیچکس نبود، من بودم و بردیا و تنهایی!  
ساعت ها نگاهش می کرد و فقط نفس می کشیدم، اون  
می خندید و من کارخونه‌ی قند توی دلم شروع به کار  
می کرد.

صدای نرگس که رگه‌ای نگرانی توش موج میزد، باعث  
تمام حس های قشنگم پر بشه و توی سرم اکو شد.

\_ چیشده بردیا؟ چرا بغلش کردی؟

نفس عمیق بردیا توی صورتم پخش شد، کاش هام  
تموم شد و به دنیای واقعی برگشتم. گرمای نفسش من  
بی جنبه رو به وجد می آورد و نرگس می پرسید چرا توی  
بغلشم؟!

صدای سرزنشگر مهاسا، که درست پشت سر بردیا  
شنیده میشد باعث شد ناله‌ی ریزی سر بدم.

\_ هیچی، نازگل حالش بد شد!

پوف کلافه‌ای کشید، معلوم بود از وضع به وجود اومده  
حرص میخوره و خوشش نمیاد.

پله هایی که بردیا یکی درمیون طی میکرد باعث شد  
تقریبا بالا و پایین بشم.

میخواستم زمان، بایسته و من تا ابد باخیالی آسوده توی  
گرمای آغوشش غرق بشم.

کاش تموم نمیشد، زمان... بزرگ ترین دشمنم شده بود!  
نفس هام بریده بریده شدن، نفس های مقطع باعث شد  
بردیا نگاهش رو پایین بیاره.

گلوام از ترس و گریه خس خس میکرد، روی دست بردیا  
بی جون افتاده بودم؛ سرفه های کردم و پشت بندش  
سرفه های دیگه ای بودن که باعث میشد اشک توی  
چشم هام حلقه بزنه.

و اون هنوز هم بی حرف فقط نگاهش زوم صورتم بود.  
با هجوم مایع داغی به گلوام، عوق زدم. برای آزاد شدن  
راه نفسم، چشم بسته سرفه کردم.

حال دلم آشفته بود، بدنم کرخت شده بود از رایئل رو به  
چشم خودم دیدم انگار!

فرشته‌ی مرگم رو دیدم؛ آرزوی مردن و رهایی از این  
زندگی پر رمز و راز رو داشتم. کاش واقعیت می‌شد!  
من احمق چرا انقدر ضعیف بودم؟ انقدر ضعیف که حال  
مجادله با سختی‌هام رو نداشتم!

\_ نازگل؟ نازگل چیشدی؟ چشما تو باز کن نخواب!  
صدای «یا حسین» گفتن بردیا ناقوس مرگم شد،  
چشم‌های نیمه باز رو به صورت جذابش دوختم.  
لبخند به لب داشتم از نگرانی‌ش که باعث می‌شد قلبم  
تند بزنه.

با درد و پریشونی، بدون توجه به حال و روزم زیر لب به  
سختی زمزمه کردم.

\_ چرا منو نمیخوای؟ چرا زندگیو به کامم تلخ کردی؟  
سؤال‌هام مثل همیشه بی‌جواب موند و سکوت بردیا حال  
خرابم رو خراب تر می‌کرد.  
دوباره لبخند زدم، اروم اروم لب‌هام کش اومد و تبدیل  
به پوزخند شد.

وزیدن هوا نشون از بیرون رفتنمون بود. هوایی که بین  
لباس هام دوید لرز رو بهم هدیه داد. چشم بستم و به  
صدای پر هیاهوی تهران گوش سپردم.

صدای پا، صدای بوق و صدای جیغ لاستیک‌ها همه و همه  
توی سرم اگو میشدن و اخم رو مهمون صورتم میکردن.  
به آرومی توی ماشین گذاشته شدم، گرمی و نرمی  
صندلی ماشین خواب رو بهم تقدیم می کرد و کاش این  
خواب پایان نداشت!

من بودم یا نبودم؟

زنده بودم یا نفس می کشیدم؟

میخواستم نباشم، نباشم و نشنوم وقایع زندگی مزخرفم  
رو...

نباشم و راحت بشم، از عشقی که هر لحظه من رو به  
جنون میاره!



بدنم درد میکرد، لبهام بههم چسبیده بود؛ بدن کرخت  
شده و بی جونم تکون نمیخورد، پلک‌های خسته‌م روی  
هم افتادن و توی سیاهی عمیقی فرو رفتم...

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۸، ۱۹: ۱۷]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۷

#بردیا

به صورت غرق در خوابش خیره شدم، صورت رنگ پریده  
و زردش توی چشم میزد، حال خراب و سرگردونی  
چشم‌هاش شعله عصبانیت رو توی وجودم روشن میکرد.  
دست‌هام از عصبانیت مشت شده رگ‌های پیشونی و  
گردنم از عصبانیت زیاد باد کردن.

دیدنِ حالِ خرابِ گلِ نازم باعثِ میشد غمِ عالمِ رویِ دلم  
رسوبِ کنه!

مسببِ اینِ حالشِ رو از بینِ میبردم اجازهِ نفسِ کشیدن  
رو ازشونِ میگرفتم، قسمِ میخورم انتقامِ خودم و حال  
خرابتو بگیرم! انتقامِ تمامِ دروغ‌هایی که توی مغزت فرو  
کردنِ رو میگیرم.

انتقامِ مادرِ بی‌گناه و پاکم رو میگیرم.

انتقامِ بی‌پدر و مادر هر سه تامون رو میگیرم.

به ولایِ علیِ نمیدارم آبِ خوش از گلوشون پایین بره!

زنِ خودم رو دو دستی تقدیمِ مارِ زهرآگینِ کردم اما در  
همیشه رویِ یه پاشنه نمیچرخه!

نفسِ عمیقی کشیده دستم رو روی صورتم کشیدم به  
سرمی که توی پوستش فرو رفته بود خیره شدم، اطراف  
دستش کبود شده بود؛ جز من کسی حق کبود کردن  
پوست سفید و لطیف، مثل ابریشمش رو نداشت!

چشم‌های زیبا و سیاه به رنگ شبش بسته بود و  
 پلک‌هایش مانع از دیدن دنیای چشم‌هایش شده بود.  
 به سختی و دست‌های مشت شده قدم به جلو گذاشتم،  
 قلبم از درد مچاله شد؛ خیلی وقت بود طعم ناب و شیرین  
 لب‌هایش رو نچشیده بودم!

یک روز؟ دو روز؟ چند روز بدون عشق نازگل سر کردم  
 نمیدونم، اما هرچقدر که بود برای من چندین و چند قرن  
 گذشت.

کنار تختش، بالای سرش ایستادم. لب‌های سفید و نیمه  
 بازش هوس رو توی وجودم بیدار میکرد، اندام ظریف و  
 دخترونه‌ش آتش نیازهای خوابیده‌م رو بیدار میکرد.  
 دستم رو روی موهای پریشونش کشیده روی صورتش  
 خم شدم.

نگاهم روی اجزای صورتش لغزید، مردمک چشمم روی  
 لب‌های خوش‌فرمش ایستاد!

زبونم رو روی لب‌های ترک خورده و زبر شده‌ش کشیدم،  
طعم لب‌های این دختر مثل شهد شیرین بود یا من  
دل باخت‌ش بودم؟

لبِ پایینیش رو زیر دندونم گرفته آروم اما پر عشق  
مکیدم، بوسیدم و پر شدم از عشقِ نازگلم!

لب‌هام روی لب‌های خشکیده‌اش کشیده میشد و من با  
هر بوسیدنش می‌مردم و زنده میشدم.

حسِ خواستن توی قلبم زبانه کشید، دردم تسکین یافت  
و لب‌هاش مهمونِ خوش‌قدم قلبم شد!

انگشت شصتم رو روی لب‌های بی‌رنگ و روش گذاشته  
پوست لطیفش رو نوازش کردم، اگه از داشتنش  
بی‌نصیب می‌موندم چیکار می‌کردم؟

ازش فاصله گرفتم، پیشونی داغ و ملتهبش رو عمیق  
بوسیدم. زیر لب، با صدای خشدار و بم زمزمه کردم.

\_ خانوم خونه‌م؟ گلِ نازم، چشمِ آهوی من!

باز کن چشما تو!

قول میدم یه زندگی بدون دغدغه برات بسازم تو فقط  
چشم‌های خوشگل و پر آرامشتو باز کن!  
دستش رو توی دستم گرفتم؛ زیادی بی‌جون بود، نبود؟  
لب‌های داغم رو روی دستش گذاشته با شوق بوسیدم. با  
صدای آروم ادامه دادم:  
\_ چشما تو باز کن و زندگیو بهم برگردون.  
بین خانوم... قول میدم آرزوهات خاطره بشن!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۲۸، ۵۳:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۸

#بردیا

دستم رو روی موهای سیاهش گذاشته نوازشش، لعنتی!  
موهایش مثل ابریشم بود، دوست داشتنی و نرم.

نفس عمیقی کشیدم و توی سکوت به چهره‌ی غرق  
خوابش خیره شدم.

خبری از مهاسا و نرگس نبود!

با این که بی خیالشون بودم، ولی باز هم نبودن مافیا  
کنارمون نبود، باعث می شد خیالم راحت بشه و شاید  
آروم باشم.

پوزخندی زدم، نگاهم رو از صورت معصوم نازگل گرفتم؛  
نازگل نمیتونست پست باشه! امکان نداشت، چشم هاش  
رو دیده بودم؛ معصومیت چشم هاش رو، آرامش قلبش  
رو!

خونِ یه سرگرد لایق توی رگ‌های جاری بود، غیر  
ممکنه که دردونه‌ی من قلبِ سیاه و پر از ظلمت داشته  
باشه!

فضای اتاقِ بیمارستان زیادی ساکت و هواش خفقان آور  
بود؛ به طوری که آدم سالم رو مریض میکرد.

نگاهم اطراف اتاق و صورتِ نازگل چرخید، به قول شیرین  
"این دختر زیادی آرومه، زیادی پاک و معصومه!

انگار مهره‌ی مار داره که هممون نسبت بهش احساس  
خوبی داریم"

بازدمم رو پرخدا بیرون دادم، موقعش بود پیش دکترش  
برم و حال نازگل رو بفهمم.

می ترسیدم، یه حسی مانعم می شد.

ترس داشتم از این که نکنه اتفاق بدی براش افتاده  
باشه؟!!

نفس عمیقی کشیدم، چشمم از صورت عین ماهش گرفته  
ازش فاصله گرفتم. دل کندن از نازگل سخت بود اما  
مجبور بودم، به تحمیل کردن فاصله و عذاب مجبور بودم.  
به نداشتنش مجبور بودم!

باید می رفتم و توان انتقام گرفتن رو به دست میاوردم،  
کنار نازگل بودن من انتقام جو رو عوض میکنه!

دست توی جیبم فرو برده عقب گرد کردم و باگام‌های بلند به طرف درِ اتاق رفتم، نفسم رو پیرصدا بیرون داده و بزاق دهنم رو قورت دادم، امان از وقتی که قلب و مغزت مخالف هم باشن!

دستم روی دستگیره‌ی در لغزید، چشم بسته با احتیاط در رو باز کردم؛ نگاهم رو به اطراف دوختم، جزء پرستار و دکتر کسی توی بخش نبود!

هر چند نبودن مهاسا و نرگس خوب بود، ولی سواله برام که کجان و چه غلطی میکنن؟

در رو به آرامی بستم بدون توجه به اطراف و با سرعت تقریباً زیادی از اتاق فاصله گرفتم.

پرستارِ قد بلند که اندام ترکه‌ای داشت شاسی به دست راه میرفت.

با صدای آرام و خشدار درحالی که مخاطبم پرستار بود گفتم:

\_ ببخشید!



نگاهش رو توی اطراف چرخونده، با دیدن من که منتظر بهش چشم دوخته بودم ابرویی بالا انداخت.

کلاسور سیاه‌رنگش رو توی آغوشش گرفته با تأمل جلو اومد.

روبه روم ایستاد، مقنعه‌ی سیاه‌رنگش رو با دست آزادش عقب کشیده با صدای آرومی پرسید:

\_ با من بودین؟

سرم رو به معنی «آره» تکون دادم. چونه‌م رو خاروندم و با صدای آرومی، اشاره به اتاق نازگل پرسیدم:

\_ اتاقِ دکتر مریضِ اتاقِ پونزده کجاست؟

کلاسور رو توی دستش جا به جا کرده عینکِ طپیش رو از چشمش برداشت.

\_ بفرمایید من همراهیتون میکنم!

سرم رو به نشونه «باشه» تکون دادم.

انگار هیچ اثری از بردیای سابق نبود، با مریضی های پی  
در پیه ناز گل منم مریض شده بودم، روح و روانم مریض  
شده بود، قلبم درد می کرد!

به سمت چپ اشاره ای کرد و با صدای دخترونه و نازک  
گفت:

\_ بفرماید از این طرف

یکی از دست هام رو توی جیبم فرو بردم و به دنبال  
پرستار، از مریض و همراه های مریض ها میگذشتیم، یکی  
بی صدا اشک می ریخت و اون یکی کمی شاد.

این صحنه ها برام آشنا بودن، کم پیش نیومده بود که  
برای بازجویی به این فضا بیام!

بوی الکل همه جارو گرفته بود مشامم از بوی غیر قابل  
تحمل بیمارستان، گر شده بود.

جلوی اتاقی ایستاد.

\_ اینم اتاق جناب حسنی!

تشکرِ آروم و خفهای کردم، با رفتن پرستار قدم به جلو  
گذاشته روبه روی اتاق ایستادم.  
دستِ آزادم رو بالا آورده تقه‌ای به در وارد کردم، صدای  
بیم «بفرمایید تو!» باعث شد اخم‌های گره شده‌ام از هم  
فاصله بگیرم.

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۳۰، ۵۱:۱۷]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۶۹

#بردیا

دستم روی دستگیره‌ی در لغزید، دستگیره رو پایین داده  
نفس عمیقی کشیدم، چی در انتظارم بود؟!  
و من دلِ لعنتیم می‌لرزید از جوابی که قرار بود دکتر بهم  
بده!

برای وارد شدن تردید داشتیم، خودم رو کی معرفی  
میکردم؟ چی داشتیم بگم؟!

می گفتم متجاوزشم؟!

شکنجه گرشم؟! چی می گفتم بهش وقتی هیچیش نبودم  
جز وسیله‌ی آزارش!

برای توضیح حال نازگل عاشق بودن من کافی بود؟

پوف کلافه ای کشیدم، با حرص و عصبانیتی که سعی در  
پنهان کردنش و البته حفظ ظاهرم داشتیم وارد اتاق شدم.

دکتر ورقه‌ای که توی دست داشت رو پایین آورده  
چشم‌های کوچیک شده در اثر عینکش رو به صورت هول  
و ماتم زده‌م دوخت.

کسی ندونه فکر می کنه نزدیکم مُرده!

دست هام رو توی هم قفل کرده نفس عمیق و مقطع  
کشیدم.

نگاهش روی صورت‌م می‌چرخید، توی نگاهش کنجکاوی  
موج میزد و من می‌فهمیدم که نمی‌تونه حدس بزنه من  
کسی باشم که بهش آسیب زدم!

مکث کوتاهی کرده با صدای آروم اما رسا گفتم:  
\_ بله؟ بفرمایید بشینید.

قیافه‌م آشفته بود یا دکتر به طرز عجیبی توی صورت‌م  
خیره بود؟

روی مبل چرمی که کنار میزِ دکتر قرار داشت نشستم،  
حال دلم آشفته بود نگران نازگل بودم؛ کی قرار بود  
بهوش بیاد؟

نازگل چیزیش می‌شد احتمال زنده موندن منم منفی صفر  
میشد!

مگه غیر از اینه که جونمم میدم برایش؟

مگه من جز نازگلِ خودم کسی رو داشتم؟

و با این حال لعنت بهم که این‌همه اذیتش می‌کردم.

دستم رو روی رونم گذاشته، به دکتر که روبه روام  
نشسته بود چشم دوختم.

آب دهنم رو پرصدا قورت دادم، سبیک گلوم بالا و پایین  
شد و بغضی که راه نفسم رو گرفته بود عذابم میداد!  
شکسته بودم! با شکستن نازگل خودمم شکسته بودم.  
نگاه کنجکاو و مرموز دکتر باعث شد لب باز کنم.  
\_ مریض اتاق پونزده حالش چطوره؟ از دیروز به هوش  
نیومده!

سرفه ای کرد و پا روی پا انداخت. انگار هنوز قصد حرف  
زدن نداشت و یا نمی خواست نتایج رو بگه!  
\_ نسبتتون باهم دیگه چیه؟

نفس عمیقی کشیدم، میخواستم بگم و فریاد بکشم  
"دختری که اونجا بیهوشه و بی وجون افتاده زنده!  
جونمه!

بُت منه که هر ثانیه و هر لحظه میپرستمش!"

اخمِ ریزی روی صورتِ نشست.

دستم رو روی دسته صندلی گذاشته پا روی پا انداختم و  
با صدای تقریباً آرام، به طوری که حرفم رو بفهمه جواب  
دادم:

\_ دختر خالمه!

دکتر ابرویی بالا انداخت.

و برگه هارو زیر و رو کرد.

\_ حتما عاشقشی، وگرنه کسی انقدر و بی دلیل برای کسی  
نگران نمیشه!

حتی اگه اون یک نفر دختر خاله باشه!

الان موقعیتی رو نداشتم که براش توضیح بدم!

پوف کلافه ای کشیدم، زیادی کنجکاوی نمیکرد؟

توی قانون زندگی من کنجکاوی و فضولی جایی نداشت  
و نخواهد داشت!

\_ احساس هر کس به خودش مربوطه دکتر!

مرد تحصیل کرده و این خلیات جالب بود؟ نبود!  
سرش رو تکون داده با صدای آروم که حرص توش موج  
میزد، زمزمه کرد:

– مریض اتاق پونزده به کما رفته!

°عشق اجباری من °، [۱۹، ۱۲، ۳۰، ۵۲:۲۱]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۰

#بردیا

به گوش هام اعتماد نداشتم، متعجب و متحیر به لب های  
باریک دکتر که تکون میخورد چشم دوختم.

کما؟



چرا؟ نازگل به کما رفته بود؟ با مر... مرگ دست و پنجه  
نرم میکرد؟ نفس عمیقی کشیدم چی میگفت؟ باور  
نمیکردم، نه اصلاً! غیر ممکن بود!

بازدمم رو پرصدا بیرون داده با صدای خش دار و متعجب  
زیر لبهای جفت شده زمزمه کردم:  
\_ چطور... ممکنه؟

نازگل حالش خوب بود!

دستش رو روی میز گذاشته توی هم گره زد. چشمم رو  
به لبهاش دوخته هر آن منتظر حرفی از جانبش بودم.  
با صدای آرومِ دکتر ابرویی بالا انداخته با توجه و دقت  
بهش گوش سپردم.

\_ ایشون سن کمی دارن و زود در برابر مشکلات سرخم  
میکنن و تحت تأثیر قرار میگیرن. استرس، فشار عصبی،  
ترس و هیجان برای هر کسی سمه!

استرس و هیجانات پی در پی باعث بالا رفتن خون و  
فشارش شده؛ آخرش هم سکته‌ی قلبی کردن!

به کاغذهای جلوی روش نگاهی انداخته خودکار رو توی دستش جابه جا کرد.

\_ سالانه خیلی افراد هستن بخاطر چند مشکل و استرس به گوشه‌ی بیمارستان میفتن.

سرفه ای کرده گلواش رو صاف کرد.

\_ این خانوم تاحالا رابطه داشتن؟

سرم رو پایین انداختم، باید میگفتم آره بهش تجاوز هم شده؟!

لبم رو روی هم فشردم با صدای خفه و ضعیفی گفتم:

\_ آره، داشته!

پوزخند صدا داری زد.

\_ این خانم رابطه وحشیانه داشته، رحمش هنوز کوچیکه و اعضای بدنش ضعیفه.

رفتارایی که باهاشون شده باعث شده علائم های حیاتی بدنش مختل بشه!

شک زده بهش خیره شدم، چه بلایی مونده سرش  
نیاورده باشم؟ لبهام به هم چسبیده و زبونم به سقف  
دهنم دوخته شده بود.

دکتر به صندلی چرخدار تکیه داده دستش رو توی هم  
گره زد.

\_ سوختگی‌هایی که روی بدنش بریده شده باعث شده  
عفونت توی خونش جمع بشه و اگه دیر تر میفهمیدیم  
ممکن بود که عفونت توی جای جای بدنش رسوب کنه و  
اتفاقای غیرقابل جبرانی رو به بار می‌آورد!

متعجب به دکتر خیره بودم، اینکه مسئول حال الانش  
تنها مقصرش من بودم عذابم میداد.

درد این حال نازگل برام غیر قابل هضم بود، من خودخواه  
چطور به خودم اجازه دادم زن زندگی‌م رو وارد این  
جریان کنن؟

\_ عفونت؟ سکنه قلبی؟

لبخند محو و دلگرم کننده‌ای نثار صورتیم ماتم بردهم کرد.

– خبر خوبی هم داریم... البته باید بگیم یه معجزه!

خبر خوب میون این همه درد؟

چی میتونست باشه!

° عشق اجباری من °، [۱،۲۰، ۱،۰۱، ۱۶:۱۸]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۱

#بردیا

منتظر و کنجکاو به دکتر خیره بودم، بعد از حرف‌هاش

خبر خوش حال کننده ای هم وجود داشت؟

چه چیزی ممکن بود دردهایی که به نازگل تحمیل شد رو

ترمیم کنه؟

من؟! منی که دم از غیرت می‌زدم و عشقم رو شکنجه

می‌کردم؟!!

برگه ای تو دستش گرفته روی میز خم شد، مردمک  
چشمش روی کاغذ لغزید.

خودکار رو کنار لبش گذاشته با صدای آروم و مشوش  
زمزمه کرد.

\_ طبق آزمایشات گرفته شده دختر خالتون بارداره!

متعجب و بی حرف به دکتر خیره شدم، گردی چشم هام  
بزرگ شده و انگار زبونم نمی چرخید حرفی بزنم!

باردار بودنِ نازگل مگه ممکن بود؟

انقدر آسون و صریح گفت که برای مدت نه چندان زیادی  
مات و بی حرکت موندم.

ممکن نبود!

چشم هام سوزش پیدا کرده و پلکم می پرید. انگار قلبم  
فشرده می شد!

نازگل جزء من باکسی نبوده و نیست.

عشق من نمیتونست مثل مادرش باشه!

اما باردار بودن...؟

به روبه رو خیره شدم.

با فکر کردن به زمانی که تو خونهی طاهر چه اتفاق هایی بینمون افتاده بود، نفس عمیقی کشیدم، نازگل باردار بود!

و من هیچ وقت نتونسته بودم مانع خودم بشم و از چیزی استفاده نکرده بودم!

بچه ای که حاصل عشقمون بود، رو توی شکمش داشت!

کم کم لبخند روی لبم جا خوش کرد، روزنه‌ی امید توی دلم روشن شد. ممکنه زندگی سیاه و تاریک من روزی روشن شه؟

اگه نازگل از من رو برگردونه من نابود میشدم!

اما نازگل مال من میشد!

نازگل سهم من از زندگی بود، سهم منی بود، که توی تاریکی زندگی پرسه میزد.

کسی درک نمیکرد حاله رو...

یک بار قاتل بچمون بودم، نمی تونستم بار دیگه بزارم  
این اتفاق بیوفته.

مقصر بودم؟ برای رسیدن به حقم تلاش کردم!  
من تنها انتقام خون ریخته شده‌ی خونواده‌م رو  
میخواستم!

نباید میکردم، نباید فرشته‌ی پاکم رو عذاب میدادم،  
لعنتی نباید!

از فکرهای نابهنجار و بی خود فاصله گرفتم.

پاهام رو به زمین چسبونده دستم رو توی هم قلاب کردم  
و زیر چونه‌م گذاشتم.

روبه دکتر با تاکید لب زدم:

\_ باردار بودن نازگل... نباید هیچکس بفهمه!

با تعجب نگاهش رو بهم دوخت، کاغذ رو کنار گذاشته با  
همون تعجب و شک زمزمه کرد.

– یعنی چی؟ این دختر مادری پدری چیزی نداره؟

همسرش باید بفهمه!

پوف کلافه ای کشیدم، گل من باکسی نیست و نخواهد  
بود!

همسرش جز من کسی نمیتونه باشه.

پدر جنینش تنها منم و بس!

کلافه روبه دکتر زمزمه کردم.

– خودم توضیح بدم بهتره!

از من بشنون آروم تر میشن.

شونه ای بالا انداخته عینکش رو از چشمش برداشت.

جای عینک روی بینیش توی ذوق میزد.

– باشه هر جور مایلید.

لبخند کوچیکی زدم، وقتشه برگردم پیش مادر کوچیکم!

باید یه جورایی همه اتفاقات رو از دلش در میاوردم.

بانوی خونه‌م!



از دکتر تشکر و قدر دانی کردم، با تردید و قدم‌های بلند  
از اتاق خارج شده به طرف اتاق نازگل برگشتم...

° عشق اجباری من °، [ ۲۰، ۱، ۰۱، ۰۴۸: ۲۳ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۲

#بردیا

توی اتاق چرخی زدم، باورم نمیشد. حالِ خوبم غیر قابل  
توصیف بود، انگار تازه به دنیا می‌اومدم. شاید دکتر  
بهترین خبری که داده بود، همین بود. زندگی از این به  
بعد صفحه جدیدی برام باز کرده بود، صفحه ای که پر  
بود از عشق نازگل!

من بابا می‌شدم؟!

نازگل کوچولوی من قرار بود مامان بشه؟!

برام غیر قابل درک بود!

هیچ چیز و هیچکس نمیتونست این خوشی رو به هم  
بریزه.

نگاهم به صورت سفید شده و ماتم زده‌ی نازگل خورد،  
فرشته کوچولوم بارداره؟

قهقه‌ای زدم، سرخوش خم شده دستم رو روی زانوام  
گذاشتم از ته دل خندیدم.

آخ خود بهشت بود!

فعلا نمی‌تونستم به هیچ چیزی فکر کنم، که اگه نازگل  
نخواد...

لبم رو روی هم فشرده پلکم رو بالا بردم. دست‌های  
کوچکش روی ملحفه‌ی بیمارستان گذاشته بود و سرم  
روی دستش توی ذوق میزد.

صاف ایستادم، لبخند روی لبم کنار نمی‌رفت که نمی‌رفت!

با شک به طرف ناز گلِ آرمیده گام برداشتم، چشم‌های  
سیاه و درشتش روی هم بسته شده بود و انگار دست به  
دست داده بودن که من رو جون به لب کنن!

بالای سرش ایستادم، نوک انگشتم رو به پوستِ نرم و  
لطیفِ صورتش کشیده تک خنده ای کردم.

توی وجودش، نطفه‌ی من رشد میکرد!

نطفه‌ای که از خون من و ناز گلم بود!

دستم روی گردنِ باریک و بلندش کشیده شد، خم شدم  
بوسه‌ای خیس و پرحرارت روی جناق سینه‌ش نشوندم.  
عمیق و پرعشق بوسیدم.

دستم پایین تر لغزیده روی شکمش مکث کردم، شکمِ  
تختش باعث شد ذوق زده بخندم.

قدرِ طفل معصوم رو می‌دونستم، باعث مرگِ بچه‌ی  
رشد نکرده‌م شدم اما اینبار اتفاقی نمی‌افتاد.

مواظب زن و بچه‌م می‌بودم. نمی‌زاشتم هیچ احدی، هیچ

آسیبی بهش بزنه!

موهای پریشون و سیاه به رنگ شبش رو نوازش کرده با  
صدای مهربون و مملو از عشق زمزمه کردم:

\_ اجازه نمیدم کسی چپ نگاهتون کنه، همه روزهایی که  
به کامت تلخ کردم و جبران میکنم!

نفس عمیقی کشیدم، دستهای کوچیک و ظریفش رو  
توی دستم گرفته به چشمهای بسته شدهش خیره شدم.

صورت مهتابیش با وجود این حالش باز هم قلبم رو به  
بازی گرفته و حسهای مختلف رو توی وجودم بیدار  
میکرد.

دستش رو بالا برده بوسه ای روش نشوندم، ملکه‌ی  
قلبم!

توی زیبایی صورتش غرق و از اطراف فارغ بودم؛ که در  
اتاق با صدای بلندی باز شد.

دستم رو فوراً از دستهای بی‌جونش بیرون کشیده از  
جام بلند شدم.

قامت سروش توی چارچوب در ظاهر شد، با دیدنش اخم  
بزرگی روی پیشونیم نشست و نگاهِ عصیَم رو بهش  
دوختم، این مرتیکه النداگ اینجا چیکار میکرد؟  
مگه بهش نگفته بودم حق نداره پاش رو بزاره تو این  
اتاق؟!

یه چلمنگ گیر داده به زنِ من؟ نگاهم رو از بالا به پایین  
کشیدم، خجالت نمی کشید؟

راست راست توی صورتم خیره میشد و با پوزخندهاش  
اعصابم رو مختل و خدشه دار میکرد!

نفسم رو عصبی و پرصدا بیرون داده، از حرص در مرز  
انفجار بودم، از این مردِ عوضی و بی غیرت متنفر بودم.  
هر چند نازگل رو نجات داده بود، ولی متنفر بودم.

مثل پسر بچه ها شده بودم که انگار با بچه‌ی دیگه‌ای  
مامانشون اونو فراموش می کنه!

بدون توجه به چشم‌های؛ به خون نشسته‌م نگاهش رو به  
نازَم دُوخت، دست‌هام نشت شده رگ‌های گردنم  
برجسته شد.

باصدای پر از حرص، زیر دندون‌های کلید شده غریدم.  
\_ نگاهتو بگیر!

°عشق اجباری من °، [۲۰، ۱، ۰۳، ۰۳:۴۶]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۳

#بردیا

کلافه بودم و رگه‌های چشم‌هام به خاطر حرصی که  
می‌خوردم مطمئناً قرمز شده بود.

نمی‌تونستم کسی جز من به نازگلِ من نگاه کنه! به ویژه  
اگه اون کس سروش باشه!

پست فطرت ترین مرد دنیا!

نفسم رو عمیق بیرون دادم و بی توجه به چشم های  
سوالیش، زیر لب دوباره تکرار کردم:

\_نگاهش نکن!

چشم‌هایش رو که با دیدن نازگل انگار تا اعماق  
می‌خندیدن رو از چهره‌ی نازگل گرفته، با تعجب و اخم  
بههم خیره شد.

چند لحظه بی حرف سکوت کرده خیره‌ام شد و بالاخره، با  
پوزخندی آروم زمزمه کرد:

\_ از فامیل های منه و تو عصبی میشی؟

اخمِ بزرگی روی صورتش نشست!

فامیل هاش بود که بود، به درک! زخم بود، ناموسم بود،  
مادرِ بچم بود.

با این حال، نمی‌تونستم خودم رو لو بدم!

لعنت به من. اگه اشتباه دیگه‌ای می‌کردم مطمئناً لو  
می‌رفتم.

نقاب بیخیالی به صورت‌تم زده چشم ازش گرفتم.  
سخت بود ولی، شدنی بود!

باصدایی که انگار برام مهم نیست و فقط یه جو متشنج  
چند لحظه‌ای بود، زمزمه کردم:

\_ از بچگی عادت کردم روش حساس باشم!  
هنوز هم دخترخاله! فقط خون مهم نیست.

دختر خالم! از بچگی؟!

چه دروغ‌هایی می‌بافتم من!

اون زخم بود و تنها...

تنها به مدت چند ماه پیشم بود؟!

انگشت شمار نبود، ولی همین مدت نسبتاً کم باعث شده  
بود قفل بشم به وجود نحیفش.

پوزخندی زده با صدای آروم و تمسخر آمیزی زمزمه کرد:



\_ امیدوارم این طور باشه!

دستم مشت شد، مثل شیر زخمی هر لحظه منتظر گلاویز شدن باهاش بودم.

اون، خیلی مزخرف بود. سرم درمرز انفجار بود و حضور سروش کنار تختِ نازگل، باعث می شد دردش بیشتر بشه.

\_ خوبه!

نگاهم رو به نازگلم که آرام خوابیده بود دوختم، وهم داشتم از تنها گذاشتنش با این گرگ درنده!  
اگه اتفاقی میوفتاد؟! اگه می فهمید نازگل بچه‌ی من رو داره؟!

به درک!

با صدای باز شدنِ در اتاق به عقب برگشتم، دیدن مهاسا و نرگس اخم‌هام رو درهم کردم.

الان اومدن؟ چه جالب!

عین خیالشونم نبود گلِ نازم با مرگ دست و پنجه نرم  
میکنه؟!

°عشق اجباری من °، [۱،۲۰، ۰۵، ۰۵۶:۱۴]

#عش اجباری من

#پارت ۱۷۴

#بردیا

نرگس که با دیدنم چشم هاش برق انداخته بود، و  
لبخندی که روی لبش نشونده بود نشون از ذوق خیلی  
زیادش می داد.

پوزخندی ناخودآگاه روی لبم جا خوش کرد، مهاسا نقاب  
نگرانی و ناراحتی به صورت زده، خودش رو آشفته نشون  
میداد.

دست هام رو مشت کرده، به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

با صدایی که شدت عصبی بودنم توش مشهود بود، روبه  
مهاسا زیر دندون‌های کلید شده غریدم:

– یکم دیرتر می‌اومدی!

اونی که اونجا خوابیده و با مرگ دست و پنجه نرم میکنه  
دخترته!

دخترت بخاطر فشار و استرس و شک سکنه زده، به کما  
رفته.

نگاهم رو به صورتشون دوختم، انگار بین آرایش غرق  
بودن!

پوزخند صدا داری زدم و بیخیال به نگاه متعجب نرگس،  
به نازگل چشم دوختم.

با وجود حال خراب نازگل به فکر خودشون بودن؟!!

عصبی بودم و اگه می‌موندم معلوم نبود چی میشد...

با عصبانیت تنه‌ای به نرگس که کنارم ایستاده بود زدم.

حالم ازش بهم می‌خورد! به سرعت از اتاق خارج شدم.

وقتی به قسمت پذیرش رسیدم دلم هوایِ نازگلم رو کرد،  
سروش بهش دست نزنه!

دستِ سروش پوست لطیف نازگل رو لمس نکنه!

دست توی خرمن موهام فرو رفته باعصبانیت به عقب  
برگشتم، قدمی به جلو گذاشتم و خواستم برگردم اما با  
فکر به مشکوک شدنِ سروش مودی راه رفته رو برگشتم  
با سرعت و بدون توجه به مریض‌های زیادی که نشسته  
بودن از بیمارستان خارج شدم.

کارد میزدن خونم در نمی‌اومد، عصبی بودم، اگه میتونستم  
قطعا نازگل رو از دست سروش هرزه و عوضی نجات  
میدادم!

سروش مثل پدرش یه گرگ بود، یه گرگ درنده‌ی  
وحشی!

دستم رو روی صورتم کشیدم، لعنت به من که گلم رو  
پیششون تنها گذاشتم.

جلوی بیمارستان، نفس عمیقی کشیدم. هوا نم داشت و  
انگار اون هم دلش به حال نازگل گرفته بود.  
سیگارِ توی جیبم رو بیرون آورده میون لبم گرفتم،  
خشکی سیگار باعث شد لبم خشک بشه.  
فندک رو بیرون آورده روشنش کردم.  
پک عمیقی بهش زده و دود رو به هوا فرستادم، باید  
کاری میکردم دست و پابسته بودن غیر ممکن بود!  
بافکر به سرهنگ جعفری لبخند روی لبهام ظاهر شد،  
شاید میتونستم کار رو زودتر پیش ببرم!  
با رضایت سیگار رو توی دستم مچاله کرده به طرف  
ماشین گام برداشتم.

\*

دستم رو روی میز چوبی و قهوه ای گذاشته روش خم  
شدم.

\_ سرهنگ باید ظاهر رو نابود کنیم!

به یه نقشه جدید نیاز داریم!

سرهنگ گره دست‌های چروکیدش رو از هم باز کرده  
با صدایی که کلافگی توش موج میزد، صدلیش رو کمی  
عقب هل داد.

\_ چجوری؟ دست و بالمون بستس!

باید مدرکی داشته باشیم!

مکشی کردم با فکر به مهمونی یک ماه پیش اخم‌هام باز  
شد.

\_ ما میتونیم، چون... یه ماه دیگه مهمونی دارن.

ابرویی بالا داده کلاش رو روی میز گذاشت و خودکار رو  
بین دستش چرخوند.

\_ توی مهمونی بگیریمش؟

سری به معنی «نه» تگون دادم.

حتما نازگل هم قرار بود توی اون مهمونی حضور داشته باشه! نمی تونستم اجازه بدم.

از میز فاصله گرفتم؛ دستم رو روی رونم گذاشته روی صندلی چرم قهوه‌ای نشستم.

باصدای بم، شمردم شمردم زمزمه کردم.

– توی مهمون عادی نمیتونیم... اما توی مهمونی فروش برده چراکه نه!

توی مهمونی‌ای که مواد فروخته میشه میتونیم!

°عشق اجبـ°ـباری من °، [۲۰، ۰۱، ۰۵، ۱۲:۲۲]

#عش اجباری من

#پارت ۱۷۵

#بردیا

سرگرد که معلوم بود خوش حال شده، لبخندی روی لبش نشونده؛ ابرویی بالا انداخت و دستش رو گوشه لبش کشید. باصدای آرومی و همون طور که تو فکر بود، لب زد:

\_ حین ارتکاب به جرم بگیریمش کارش تمومه!

سری به معنی «آره» تکون دادم. وسوسه بودم به گیر انداختن اون لامصب و تموم شدن این مسخره بازی ها!

\_ به یه نقشه دقیق و حساب شده نیاز داریم.

باید همه رو جمع کنیم سرهنگ!

سرش رو تکون داده دست هاش رو روی میز درهم قفل کرد.

باصدای بلند و رسایی یکی از سربازهای تازه‌وارد رو صدا زد.

\_ قاسمی!

هنوز یک دقیقه نگذشته بود که قاسمی باقیافه‌ی ترکیده و باریکش سر بالا داده دستش رو به نشونه احترام کنار سرش گذاشت.



\_ بله سرهنگ!

ابرویی بالا انداختم، سرهنگ با اخم و قیافه‌ای جدی که همیشه توی این لحظه‌ها ازش می‌دیدیم، زیر لب گفت:

\_ سرهنگ تهرانی و سرگرد سلطانی رو به اتاقم بفرست!

با قدرت پا روی زمین کوبیده دستش رو کنار سرش گذاشت و با صدای محکمی گفت:

\_ چشم قربان!

عقب گرد کرده با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد.

دستم رو توی جیبم فرو برده، به در چشم دوختم.

\_ سرباز خوبی به نظر میرسید!

سرهنگ لبخندی زد، با غرور و اقتدار خاصی لب زد.

\_ آره دیگه، دست پرورده‌ی خودمه.

به صندلی تکیه داده توی گلو خندیدم، وقتی فکر

می‌کردم که با گیر افتادن طاهر می‌تونم ناز گل رو برای

همیشه داشته باشم، انگار خوشبخت ترین مرد روی دنیا  
می شدم!

پاروی پا انداخته و به درِ اتاق خیره شدم و هر لحظه  
منتظر ورود سرهنگ و سرگرد بودم!

با بالا و پایین شدن دستگیره‌ی در، روی صندلی صاف  
ایستاده نفسم رو پرسی بیرون دادم.

قامت بلند سرهنگ تهرانی توی چارچوب درنمایان شد،  
دستم رو روی دسته‌ی صندلی گذاشته و بلند شدم.

صاف ایستادن، یکی از پاهام رو به زمین کوبیده و دست  
راستم رو کنار شقیقه‌م گذاشتم و سلامِ نظامی دادم!

سرهنگ با اخم همیشه درهمش وارد شده و سرش رو  
تکون داد.

– بامن کاری داشتین؟

نیومده بدخلقی میکرد!

پوف کلافه‌ای کشیده دست توی جیب شلوارم فرو برده  
و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم.

سرهنگ باصدای آرومی جواب داد.

\_ باید صبر کنیم سرگرد سلطانی هم...\_

حرفش با باز شدن در و ورود سلطانی ناتمام موند!

سلطانی محکم و مثل همیشه، باهیکل ورزیده سلام

نظامی داده جلو اومد.

\_ سلام سرگرد فرهمند!

چشم لوچ کرده بهش خیره شدم، نگاهش سرد تر و

مغرور تر شده بود.

\_ خوش اومدی سرگرد سلطانی!

با لبخند کوچک و بیحالی سر تگون داد.

سرهنگ از رفتار ما ابرویی بالا انداخته و نگاهش رو بین

من و سرهنگ چرخوند.

\_ هدفتون از این جمع شدن چیه؟

سرهنگ جعفری بهم خیره شده چشم‌هاش که اطرافش

رو چین و چروک دربرگرفته بود؛ باز و بسته کرد.

نفس عمیقی کشیده درحالی که روی صندلی می نشستم  
زمزمه کردم.

– برای گیر انداختن طاها به نقشه جدید نیاز داریم!

°عشق اجباری من °، [ ۲۰، ۱، ۶، ۵۸:۲۱ ]

#عش اجباری من

#پارت ۱۷۶

#بردیا

سرهنگ پوزخندش غلیظ تر شد و انگار توی این چند روز  
نبودم جزو صورتش شده بود!

لحن تمسخری که داشت، باعث شده بود اخم هام در  
هم بشه.

– چندین سال دنبال دستگیری طاها هستیم ولی هیچی به  
هیچی!

دستی به ته ریشم کشیده چشم دوختم به کف زمین. از  
وقتی ناز گل افتاده بود بیمارستان وقت نکرده بودم  
بهشون برسیم!

سرهنگ، سگ اخلاق ترین سرهنگ اداره بود و همش  
نفوس بد می زد.

سرهنگ جعفری با جدیت و صدای عصبی لب زد:  
\_ بشینید حرف میزنیم!

سرهنگ و سرگرد، هردو با اخم های منتفی شده نشستند.  
نگاهم به سرهنگ که کلافه به من خیره بود دوختم،  
فکری که داشتم اشتباه از آب در نمی اومد مطمئنم شاید  
هم امیدوارم!

اون، خیلی باهوشه.

نفس عمیقی کشیده از روی صندلی بلند شدم، روبه  
هرسه تاشون با صدای آروم و بدون تردید شروع به  
حرف زدن کردم.

\_ تقریبا یک ماه و ده روز دیگه طاها یک مهمونی به راه می اندازه.

جلوی میز سرهنگ ایستاده، کمی روش خم شدم و ادامه دادم:

\_ جایی که مهمونی رو ترتیب میدن مثل کف دستمه!  
نفس عمیقی کشیده دست هام رو از روی میز کشیدم،  
صدام رو صاف کرده و با آرامش بیشتری ادامه دادم:

\_ توی کلوپ، برای قاچاقِ دختر زیر زمین پناهگاهی  
درست شده اونجا میتونیم سرکار دستگیرشون کنیم!  
سرهنگ پوزخند عمیقی روی لبش نشست، پاروی پا  
انداخته با صدای مشکوک و تمسخرآمیزی لب زد:

\_ عه؟ اونا هم درشو باز میکنن؛ ما بریم توش و  
دستگیرشون کنیم؟!

راست می گفت، ولی من به این جاش هم فکر کرده بودم!  
تو گلو خندیدم، واقعا فکر میکرد به اینجاهاش فکر  
نکردم؟!

خب می تونم بگم منو نشناخته.

درحالی که توی اتاق قدم می زدم، نگاهم رو به سرهنگ  
تهرانی دوختم که زیر لب زمزمه کرد.

\_ توی مدت زمانی که طاهر مشغول کارهای دیگه‌ش  
هست و کسی حواسش نیست شما وارد میشین!  
نفس عمیقی کشیده دستی به صورتم کشیدم.

\_ من الان دستِ راستِ طاهر، کسی که به‌عنوان رئیس  
معرفی شدم!

میتونم هرکاری انجام بدم.

مکث کوتاهی کردم و به چهره‌های منتظر و کنجکاو شون  
چشم دوختم، با آرامشِ خاطر و اطمینان از فکرم ادامه  
دادم.

\_ میتونیم از درِ مخفی وارد بشیم و درِ اصلی پناه‌گاه رو باز  
کنیم و وارد بشیم. نیروهای ما مخفی میشن و وقتی که  
میخوان دخترها رو قاچاق کنن خودمون رو نشون میدیم!  
باز دمم رو بیرون داده ادامه دادم.

– مواد هایی که جاسازی شده و دخترها میتونن داهی  
باشه برای نابودی طاهر و دارو دسته‌ش!

سرهنگ تهرانی دست‌هاشو توی هم گره زده با  
کنجکاوی پرسید.

– نازگل چی؟ بخاطر یه ندانم کاری باهاش ازدواج کردی  
و به عقد خودت درش آوردی، اگه به موقع باطل نمیشد و  
غیر حضوری طلاق نمیدادی همه چیز مشخص میشد!

اونم از دارو دستشونه، باید مجازات بشه، نه؟!

و البته که نه!

° عشق اجباری من °، [ ۲۰، ۱، ۰۸، ۱۴: ۱۷ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۷

#بردیا



اخمِ ریزی بین ابرو هام نشسته با صدای تقریبا عصبی  
زمزمه کردم.

\_ خیر!

نازگل نمیتونست مثل اون ها باشه، من نازگل رو  
میشناسم!

لب هام رو محکم بهم فشرده نفس عمیقی کشیدم؛  
نازگل من قلبش مثل جسمش، پاچه. نمی تونستم اجازه  
بدم هیچ کاری بهش داشته باشن.

\_ میدونم که نازگل به طرف اونا نمیره، مثل چشمام بهش  
اعتماد دارم!

انگار این جنگ میون من و سرهنگ تهرانی بود و بقیه که  
توی سکوت و سر به زیر ایستاده بودن، تنها نظاره گر  
بودن و بس!

سرش رو پایین انداخته، با تمسخر سر تکون داد و با  
لحنی که تا اعماق وجودم رو می سوزوند جواب داد:

\_ باشه... ولی اگه عضو باند طاهر بشه چی؟!

نه، انگار قصد عقب نشینی نداشت!

نفسم رو کلافه بیرون دادم، میدونستم که نازگل اشتباه  
نمیره.

دست هام رو کلافه بین موهام کشیده، به چهره‌اش که  
لبخند و پوزخند قاطی بودن خیره شدم.

نازگل وجدان داشت، مهربونی داشت و قلبِ پاکی داشت!

با اطمینان خاطر و صدای آرومی که سعی داشتم اطمینانم

رو اثبات کنه، از روی صندلی بلند شده جوابش رو دادم:

\_ همچنین اتفاقی نخواهد افتاد... ولی اگه اینطور باشه که

خودم تحویل قانونش میدم!

سرهنگ ابرویی بالا انداخته به آرومی «باشه» ای گفت.

\*\*\*

دست هام رو بین موهام فرو برده نفس عمیقی کشیدم.  
کلافه بودم.

کم مونده بود دیگه داد بزنم!

\_ هنوز بهوش نیومده؟

مهاسا کلافه و نا آروم طوری که دیگه داشت باورم  
می شد واقعا برای نازگل نگرانه، زانو هاش رو مالیده و  
لرزون جواب داد:

\_ نه... تقصیر ما بود!

نباید بهش شک وارد میکردیم، نباید!

ما؟! شاید.

تقصیر من بود که شکنجش می کردم به خاطر گناه  
نکردش.

تقصیر من بود که مجبورش کردم باهاش حرف بزنه،  
تقصیر من لعنتی بود که با دست خودم فرستادمش دهن  
شیر.

پوف کلافه ای کشیدم، لعنتی!

چرا به هوش نمیومد؟ کاش می تونستم نفس های پی در  
پیش رو که آروم بخش وجود بود رو بشنوم.  
عطر تنش رو نفس بکشم.

لبخند روی لبم نشست، یعنی اگه بهش میگفتم بارداره  
چیکار میکرد؟

اونم خوشحال میشد؟!

°عشق اجباری من °، [۲۰، ۱، ۰۸، ۱۱:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۸

#بردیا

نفس عمیقی کشیده چشم از مهاسا گرفتم، کاش برن! با  
این که می دونستم خود خواهیه.

با صدایی آروم و گرفته زیر لب زمزمه کردم:

– کی پیشِ نازگله؟

شونه ای بالا انداخته بی خیال و خیره به نقطه‌ای نا معلوم  
جواب داد:

– سروش پیششه!

اون لحنش بی خیال بود و من دلم آشوب. اون برایش مهم  
نبود و من انگار مجرم پشت زندون!

بازدمم رو عصبی بیرون دادم.

اون حرومزاده پیش نازگل بود و من این جا دست و پا  
بسته ایستاده بودم.

الان چشم‌هاش روی بدنِ بکر و جذابِ نازگلِ من  
می چرخید؟!

با این که می دونستم خیلی پیشروی می کنم ولی  
نمی تونستم قبول کنم اون مردیکه توی اتاق با نازگل تنها  
باشه!

دستی به صورتِ سرخ و داغ شده از عصبانیتیم کشیده  
با صدای کنترل شده ای پرسیدم:

\_ کسی غیر اون نبود بره پیشش؟!

روی غیر اون تاکید کردم که مهاسا نگاهش رو از در  
گرفت و با ابروهای بالا رفته خیره‌ام شد.

انگار حالِ کل کل نداشت، بی حال و آروم زمزمه کرد.

\_ نمیدونم!

عصبی و کلافه ازش چشم گرفتم، الان شده مادر نمونه؟!

بدون توجه به حال خرابش به عقب برگشته با گام‌های  
بلند به طرف اتاقی که نازگل بیهوش بود رفتم.

جلوی در ایستاده عصبی نفس کشیدم. نگاه خیره بعضی  
افراد حاضر توی بیمارستان اذیتم می‌کرد و با این حال،  
مجبور بودم به خاطر نازگل تحمل کنم.

دستم روی دستگیره در نشسته خواستم در رو باز کنم که  
صدای گرفته و متمسخر سروش توی گوشم پیچید.

– میدونم که اون مردِ کله گنده رو میخوای، ولی من عاشقتم!

از همون اول که دیدمت بهت دل بستم ولی از نگاهت فهمیدم دل باختی کسی نیستی جز بردیا!

دست هام روی دستگیره مشت شده و رگ گردنم متورم شده بود، میخواستم با دست های خودم گردن بلندش رو خرد و خاکستر کنم، چشم های هیز و چشم چرونش رو از کاسه درآورده و اجازه ی نگاه کردن به فرشته م رو ازش میگرفتم.

لعنت بهت سروش!

حرفِ بعدیش باعث شد حواسم بهش پرت بشه و به حرف های درهم و احمقانه اش گوش بسپرم. با این که از گوش ایستادن متنفر بودم!

– کمکت میکنم اون عوضیو فراموش کنی، به هوش اومدی کمکت میکنم!

نمیذارم زندگی به کامت تلخ باشه!

شُکه شدم، چی میگفت؟ به ناموسم چشم داشت؟!  
عصبی بودم به حدی که در حال انفجار باشم!  
ولی هم چنان دست و پا بسته بودم و مجبور به کنترل  
خودم.

دستم روی دستگیره در فشرده شده با عصبانیت در رو  
باز کردم که صدای بدی ایجاد کرد. با ورودم نگاه  
غافل‌گیر سروش به طرفم برگشت دیدن من باعث شد  
جفت ابروش رو بالا بندازه و پوزخند کوچیکی روی لبش  
بشینه.

نگاه عصبیم رو از سروش گرفته و به نازگل خیره شدم،  
جذابیت پیش از حدش داره عذابم میده! بخاطر  
خوشگلیش این عوضی عاشقش شده!  
اخمِ بزرگی روی صورتم نشست، کاش می‌تونستم دستی  
رو که به نازگل میخورد خُرد کنم!  
\_ اینجا چیکار میکنی؟!



نفس کلافه ای کشیدم، من رو بخاطر دیدن مادر بچه‌ام  
بازجویی میکرد؟

عصبی و هیستریک خندیدم، دست توی جیبم فرو برده با  
صدای حرص آلودی و در حالی که در رو می‌بستم زمزمه  
کردم.

\_ تو گوه خور مایی؟ به توچه؟

نگاهم رو به اطراف دوختم، در اتاق رو آرام بستم و با  
عصبانیت به طرف سروش که، هول شده بلند میشد رفتم.  
یقه‌ی لباسش رو توی مشتم فشردم باعصبانیت، زیر  
دندون‌های کلید شده غریدم.

\_ به چه حقی نزدیک نازگل میشی ها؟

گم میشی یا خودم بیرونتم کنم هوم؟

دست روی دست‌های مشت شده گذاشته با صدای پراز  
حرص و کینه توی صورتم گفتم:

\_ نمیرم به توچه؟ چیکارشی؟

° عشق اجباری من ° [۲۰، ۱، ۰۹، ۱۵:۲۲]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۷۹

#بردیا

از حرف زور و احمقانه‌اش عصبی شدم به طرف خودم  
جلو کشیدمش و با عصبانیت زیر دندون‌های کلید شده  
مثل شیر زخمی غریدم.

\_ کیو از کجا بیرون میکنی هوم؟

منو از اینجا بیرون میکنی؟

یقه‌ش رو فشرده محکم و عصبی به سمت در پرتش  
گرفتم و با صدای تقریباً بلندی نعره کشیدم:

\_ گمشو برو بیرون!

دستی به یقه‌ی چروک شده‌ش کشیده باصدایی پر حرص  
زمزمه کرد:

\_ آخرش رازیو که از همه مخفی کردین رو میفهمم!  
میفهمم چرا روش حساسی!

نگاهش رو به نازگل دوخته پوزخند عمیقی روی لبش  
نشست و باصدای عصبی درحالی که پره‌های بینیش باز و  
بسته میشد گفت:

\_ اینم بدون... اینی که اینجا خوابیده تنها مال منه!  
عصبی خندیدم، باید خودشو به کشتن میداد؟ از  
عصبانیت خون، خونم رو میخورد.

پشت به سروش، نگاهم رو به نازگل دوخته زیر لب  
طوری که صدام بهش برسه زمزمه کردم:  
\_ کسی مثل تو نیست!

من روی کسی که دختر خالم بود هنوز حساسم، تنها  
کسیه که من داشتمش!

نفس عمیقی کشیده یکی از دست‌هام رو توی جیبم فرو  
برده با صدای آروم‌تری ادامه دادم:

\_ کسی حق نداره نگاهش بهمش بیفته!

صدای نفس کلافه‌ش توی گوشم پیچید، عصبی بود و  
من از مردِ هیزی که نگاهش به ناموسم بود عصبی تر  
بودم!

سرفه‌ای کرد، با صدای کلافه و حرص‌آلود گفت:

\_ همه چیز معلوم میشه!

پوزخند کوتاهی روی لبم نشست، صدای باز و بسته شدن  
در باعث شد نفسم رو به آرومی بیرون بدم.

با لبخند و خیالِ آسوده قدم به جلو گذاشته الان فقط من  
بودم و نازگل!

لبم رو بهم فشردم، کنار تختش ایستادم صورتش هنوز  
بی‌رنگ و رو بود. لب‌های زیبا و نرمش به سفیدی میزد اما  
جذابیتش رو کم نمی‌کرد!

دستم رو جلو بردم و انگشت اشاره‌م رو روی گونه‌ی نرم  
ابریشم مانده‌ش گذاشتم.

به صورتش خیره بودم و دستم روی صورتش می‌لغزید.  
با صدای بوق‌های ممتد دستگاه، شک زده دستم رو  
برداشتتم...

°عشق اجباری من °، [ ۱۱، ۰۱، ۲۰ : ۲۲ ]

#عشق اجباری من

#پارت ۱۸۰

#نازگل

دست کسی به آرامی روی پوستم لغزید توان باز کردن  
چشم‌های بهم چسبیده‌م رو نداشتم.

صدای اطراف و لمس صورت‌م توسط کسی رو حس  
میکردم، کی میتونه باشه؟!

صدای بم و جذابی، توی گوش‌های کیپ شده پیچید و  
مثل طبل توی گوشم زنگ خورد.

\_ خانمم!

نمیخوای بیدار شی؟

خواستم چشم باز کنم ولی نمیتونستم.

بدنم خشک شده دست و پام از حرکت افتاده بودن.

جناق سینه‌م توسط لب‌های گرم و خیس بوسیده شد،

ضربان قلبم بالا رفته نفس‌هام تند شد. بوسه بود یا

معجزه؟

صدای آروم و جذاب بردیا که مهربونی توش موج میزد به

گوشم رسید.

\_ باید چشمتو باز کنی... هنوز نگفتم که چقدر میخوامت!

هنوز همه دنیا درک نکرده عشقمونو!

نفس‌های داغش به صورت یخ زده‌م میخورد و حال

بی تاب دلم رو دگرگون میکرد.

به سختی و درد زیاد انگشت اشاره‌م رو تکون دادم،  
گرخت بودن عضوهای بدنم باعث شده بود چشم‌هام  
به‌هم چسبیده بشن.

\_ ناز گل؟ ناز گل؟

دستاتو تکون دادی!

یا حسین!

دست‌های گرمش و صدای بمش، دل یخ زده‌م رو گرم  
میکرد. چشم‌های سوزناک و چسبیده‌م رو به آرومی و  
سختی باز کردم، نور روشنی که به چشمم خورد باعث  
شد فوراً چشم ببندم.

لب‌های جفت شده‌م رو از هم فاصله داده با صدای خفه و  
ضعیف، زیر لب زمزمه کردم.

\_ بردیا

هول زده روی بدن بی‌جونم خم شده کنار گوشم با صدای  
آروم و جذابش زمزمه کرد:

\_ جون دل بردیا؟

دلَم از صدای غمگین و مشتاقش گرفت، نفسم برای  
لحظه ای به شمارش افتاد؛ تپش قلبم بالا رفته پلک‌های  
سخت و سنگینم رو از هم فاصله دادم.

دیدم تار بود و جایی رو درست نمیدیدم، جریان خون  
توی رگ‌هام توقف کرده بود و سرم تیر میکشید.  
چشمم رو باز و بسته کردم.

صورت جذابِ بردیا که ته ریش زیادی اطرافش رو احاطه  
کرده بود جلوی چشمم جون گرفت.  
چشم‌های خوش‌رنگش رو اشک گرفته بود.

بردیا گریه میکرد؟!!

حال دلش بارونی بود؟